

شهیدان

سرشناسه: عرفانیان، مریم، ۱۳۵۹ -- گردآورنده
منوان و نام پدیدآور: فرارهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید ابوالفضل رفیعی/ سبج / تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، مجری طرح آذره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی، گردآوری و بازوبسی مریم عرفانیان، ویراستار سیدمحمد آریزاد.

مشخصات نشر: شهید: نشر ایمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۶۰ ص، تصویر رنگی، ۱۱ × ۱۷ سانتیمتر.

فروست: انتشارنامه مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی؛ ا.ج. ۲۸.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۴-۵

وضعیت فهرست نویسی: تیترا

موضوع: رفیعی، ابوالفضل، ۱۳۲۲-۱۳۳۴

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرتیپ شهید

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان

Martyrs -- Iran -- 1980-1988 Iran-Iraq War

موضوع: سرداران -- ایران

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: شهیدان -- ایران -- خراسان رضوی -- یارماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Khorasan Rizevi -- Survival -- Diaries

موضوع: شهیدان -- ایران -- سرتیپ شهید، ۱۳۴۱ -- ویراستار

شابک: افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، اداره هنری، اسناد و انتشارات

شابک: افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

شابک: افزوده: انتشارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی؛ ا.ج. ۲۸).

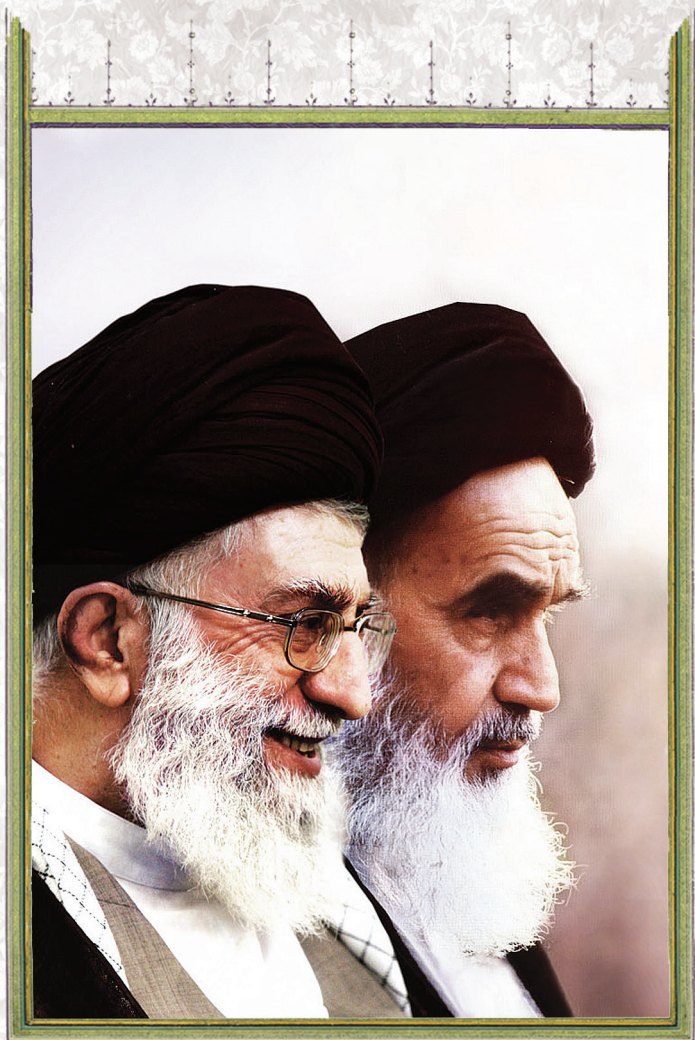
رده بندی کنگره: ۳۹۸ ج ۲۸ / ۴۹۸ / DSR۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۸۰۰۲۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۴۶۵۳



عَلَيْهِ السَّلَامُ
إِمَامُ الرِّضَا



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرارهایی از زندگی سردار سرتیپ شهید ابوالفضل رفیعی سیح
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: مریم عرفانیان

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دینانی

همراهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۱۴-۵

قیمت: ۵۰٫۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است)

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی
 بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

ابوالفضل رفیعی سیج



محل تولد: روستای سیج از توابع کلات

تاریخ تولد: ۱۳۳۴/۱/۱۱

محل شهادت: جزیره مجنون

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۱۲

گلزار: دانشگاه فردوسی مشهد

آخرین سمت: قائم مقام فرمانده لشکر ۵ نصر

ابوالفضل رفیعی سیح، فرزند علی اصغر سال ۱۳۳۴ در روستای سیح از توابع شهرستان کلات مشهد متولد شد. هشت ماهه بود که پدرش را از دست داد و تحت سرپرستی مادرش بزرگ قرار گرفت. در ۶ سالگی جهت فراگیری قرآن به مکتب رفت و سپس تحصیلات خود را تا پایان مقطع راهنمایی ادامه داد. او توسط عمویش به مدرسه خیرات خان که یکی از مدارس علوم دینی حوزه علمیه مشهد بود فرستاده شد و در مدت هفت سال به تحصیل علوم دینی پرداخت.

ابوالفضل رفیعی در سال ۱۳۵۰ با خانم فاطمه‌ی دهقان فیروزآبادی، ازدواج کرد. ثمره‌ی زندگی

مشترک او چهار فرزند به نام‌های علی اصغر (متولد ۱۳۵۲)، جعفر (متولد ۱۳۵۴)، صادق (متولد ۱۳۵۷) و تکتُم (متولد ۱۳۶۰) است.

وی در کنار علوم دینی با مسایل سیاسی روز نیز آشنا شد و به مبارزه بر علیه طاغوت پرداخت.

با شروع قیام شکوهمند امت اسلام به صحنه‌ی مبارزه روی آورد و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها و اعتصابات حاضر و در جهت ارشاد مردم می‌کوشید. به همین دلیل چندین مرتبه تحت تعقیب مأمورین عمال رژیم قرار گرفت و هر بار توانست با زیرکی از چنگ مزدوران ساواک بگریزد. هم‌رزمش سید کاظم حسینی در این باره می‌گوید: «در تجمعاتی که در منازل علما تشکیل می‌شد و در انتظامات راهپیمایی و تشکل راهپیمایی‌ها تا پیروزی انقلاب با یکدیگر همکاری داشتیم. از کسانی که نسبت به انقلاب بدبین بودند دوری می‌کرد و با مخالفان امام دشمن بود.» امام خمینی علیه السلام به وطن آمدند و انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن سال ۵۷ به پیروزی رسید. ابوالفضل به

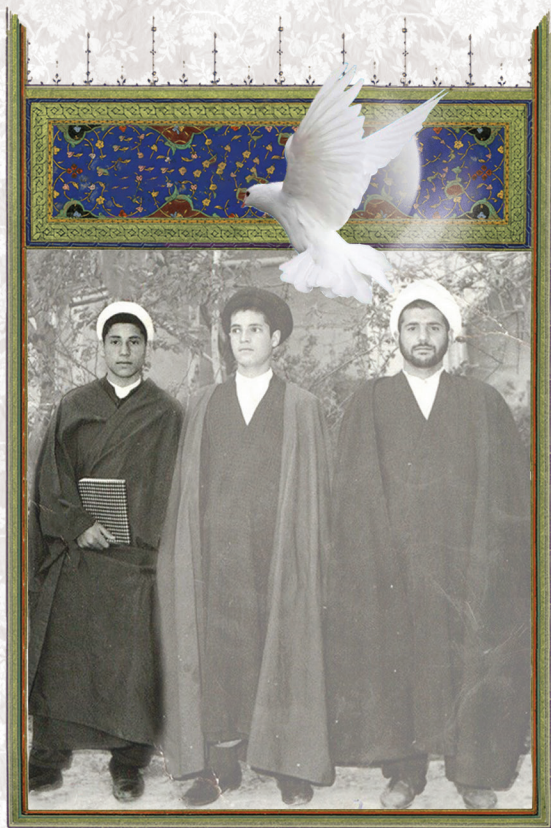
دلیل علاقه زیادی که به امام خمینی علیه السلام داشت، راهی قم شد. پس از تشکیل سپاه پاسداران به عضویت سپاه قم درآمد و به محافظت از بیت امام پرداخت. پس از مهاجرت امام از قم به تهران ایشان نیز به مشهد منتقل و به عنوان مسؤوّل گشت شب سپاه مشهد شروع به فعالیت نمود. در این مدت موفق به دستگیری و به هلاکت رساندن عده‌ای از منافقین و ضد انقلاب شد. او خود را سرباز امام می‌دانست و تمام مواضعش در جهت پشتیبانی از ولایت بود.

با شروع غائله کردستان، مسؤوّلیت فرماندهی عملیات سپاه سقز را به عهده گرفت. با شروع جنگ تحمیلی، از کردستان به مشهد برگشت. دهم دی ۱۳۶۱ در حالی که سمت فرماندهی تیپ شهید رجایی را بر عهده داشت، عازم جبهه‌های جنوب (منطقه شوش) شد. ابوالفضل در عملیات فتح المبین، مشاور نظامی تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام و مسؤوّل محوریکی از خط‌های تنگه‌ی چزابه بود رفیعی در همین عملیات مجروح شد و پس از بهبودی دوباره به منطقه رفت.

وی در مقطعی فرماندهی تیپ امام صادق علیه السلام را بر عهده گرفت. او هم‌چنین در عملیات والفجر مقدماتی تا والفجر ۳ حضور مجدداً مجروح شد. ابوالفضل رفیعی با وجود ترکشی که در پایش بود باز هم راهی جبهه گردید. وی بعد از عملیات والفجر ۴، به عنوان جانشین فرماندهی لشکر ۵ نصر منصوب شد.

ابوالفضل رفیعی دوازدهم اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر به شهادت رسید و پیکر او مفقود الاثر در جزیره مجنون باقی ماند. بالاخره پس از گذشت ۳۴ سال از شهادتش، هویت پیکر مطهرش، ۱۹ اردیبهشت ماه سال ۱۳۹۰ به عنوان شهید گمنام در محوطه‌ی دانشگاه فردوسی مشهد به خاک سپرده شده بود. با گذشت ۶ سال از تدفینش، بر اساس آزمایش دی. ان. ای شناسایی شد^۱.

۱ - پایگاه اطلاع‌رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران (خراسان رضوی)، کد خبر: ۳۷۰۹۴۶، تاریخ: ۱۷ تیر ۱۳۹۶.



قبل از ابوالفضل، خدا هفت پسر به من داد که همگی در کودکی از دنیا رفتند. وقتی باردار شدم شبی بین خواب و بیداری، نوایی شنیدم که گفت: «اسم پسرت را ابوالفضل بگذار، زنده می ماند.»

بعد از به دنیا آمدن بچه، همسرم گفت: «این پسر را به یاد آخرین فرزند از دست رفته مان که جواد نام داشت، جواد می نامیم.»

هنوز زمانی نگذشت که بچه به شدت بیمار شد! به یاد ندایی که شنیده بودم افتادم. موضوع را با یکی از اقوام که اهل علم بود در میان گذاشتم. او تأکید کرد که نام فرزند بیمارمان را تغییر دهیم. با تغییر نام بیماری اش خوب شد!

زلیخا بهرامی، مادر شهید

در روستای ما می خواست مراسم عروسی برگزار شود. ابوالفضل هم به مراسم آمده بود. در آن جا رسم است که در حین عروسی مسابقه کشتی چوخه برگزار شود. ابوالفضل در بین جمعیت شروع به بیرون آوردن لباس هایش کرد. او بدن بسیار قوی و نیرومندی داشت. به وسط میدان رفت و شروع به قدم زدن کرد و حریف خودش را طلبید. کسی جرأت نکرد آماده کشتی گرفتن با او شود. ابوالفضل فاتحانه قند کشتی را که یک رأس گوسفند بود؛ برداشت و زیر بغل گرفت و کناری ایستاد. قوم و خویش ها خوشحال شده و برایش صلوات فرستادند. او مایه افتخار فامیل بود.

محمد حسین آذر نیوا، فامیل شهید

در مدرسه‌ای که ما در آن درس می‌خواندیم طلبه‌ی جوانی درس می‌خواند که از نظر مالی کم بضاعت بود و به سختی زندگی می‌گذراند. وقتی این طلبه خواست ازدواج کند برادررفیعی به نام خودش و چند طلبه دیگر از صندوق قرض‌الحسنه‌ای که در بازار بزرگ مشهد بود و طلبه‌ها برای نیازهای اولیه خود از آن صندوق کمک می‌گرفتند، وام گرفت تا به او بدهد. حتی بدون این که کسی متوجه بشود تمام قسط‌های وام را خودش پرداخت کرد.



در دوران انقلاب وقتی جنازه‌ی مرحوم کافی را از بالا خیابان مشهد به طرف حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام آوردیم، بچه‌های حزب‌الله و انقلابی مأموریت داشتند چراغانی‌های اطراف حرم مطهر را از بین ببرند.

چون امام خمینی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ ۱۵ شعبان ۱۳۵۷ را عزای عمومی اعلام کرده بودند؛ اما رژیم پهلوی برای مخالفت با امام، چراغانی زیادی دور حرم برپا کرده بود. در آن زمان اطراف حرم مطهر، چمن‌کاری بود. داخل چمن‌ها ستون‌هایی برای چراغانی گذاشته بودند. برادران با هماهنگی قبلی مأموریت داشتند که این چراغانی‌ها را خراب کنند. ما به دنبال

چوب می‌گشتیم تا سیم‌ها و چراغانی‌ها را خاموش کنیم.

ابوالفضل با دست ستون و سیم برق را می‌گرفت و آن‌ها را می‌کشید، درحالی‌که چراغ‌ها هنوز روشن بود و برق داشت! او چندین ستون را از جا کند. مأموران برای اولین بار از گاز اشک‌آور استفاده کردند و تا آن موقع ما چیزی از آن گاز نمی‌دانستیم و ندیده بودیم.

ابوالفضل با شش نفر دیگر، زیر جنازه مرحوم کافی ماندند و بقیه متفرق شدند. ابوالفضل در آن جریان همان‌طور که از شدت گاز اشک‌آور آب از چشم، دهان و بینی‌اش می‌آمد جلوی تابوت را گرفته بود تا مبادا حرکت متوقف شود و مردم از هم متفرق گردند.

قبل از انقلاب که هنوز چهره منافقین شناخته شده نبود، آن‌ها ابوالفضل را به جلسات خود دعوت کرده بودند. او به گمان این‌که جلسات مذهبی است در جلسات شرکت کرد. وقتی فهمید منافقین راهی جدا از راه انقلابیون اصیل ارائه می‌دهند از آن‌ها جدا شد.

همین مسأله باعث شد که بعد انقلاب افراد زیادی از منافقین را شناسایی کند. در این خصوص می‌گفت: «این کار خدا بود که من تصور کنم جلسات آن‌ها مذهبی است و در آن حضور داشته باشم.»

فاطمه دهقانی فیروزآبادی، همسر شهید



در زمان فعالیت گروهک‌های ضدانقلاب و منافقین و اوج اغتشاشات و ترورهای خیابانی، شورای تأمین استان مجبور شده بود حرکت موتورسیکلت‌های هندای ۱۲۵ را که منافقین برای ترور از آن‌ها استفاده می‌کردند ممنوع اعلام کند.

یک روز در شهر مشهد گشت داشتیم؛ ابوالفضل پشت فرمان بود و من هم بغل دستش نشسته بودم. موتوری را با دو سرنشین دیدیم که حرکات مشکوکی نشان می‌دادند! جوان‌ها را تعقیب کردیم و وقتی فهمیدند در تعقیبشان هستیم گاز می‌دادند که ما نتوانیم آن‌ها را بگیریم! آن‌ها به خیابان دیگری فرار کردند و در این تعقیب و گریز

خیلی اذیت شدیم. بالاخره در خیابانی به جوان‌ها رسیدیم و آن‌ها را به زور متوقف کردیم. آقای رفیعی که خیلی از دست آن‌ها عصبانی شده بود، از ماشین پیاده شد و یقه موتورسوار را گرفت. دستش را بالا برد که سیلی بزند؛ اما نزد.

بعد از کمی صحبت، وقتی فهمید این کار را از روی خامی و جوانی کرده‌اند، آن‌ها را کمی نصیحت و رها کرد.

روزهای اول پس از پیروزی انقلاب یک روز با ابوالفضل داخل خودرو به سمت خیابان امام خمینی ع مشهد در حرکت بودیم. افرادی اطلاعیه و یا عکس مبارک حضرت امام خمینی ع را پخش می‌کردند و داخل خودروها به افراد می‌دادند. من و ابوالفضل متوجه خودرویی در جلوی مان شدیم که راننده‌اش اطلاعیه و یا عکس را گرفت، پاره کرد و بیرون انداخت! ابوالفضل بلافاصله با سرعت خودش را به او رساند و در کنارش قرار گرفت.

گفت: «بکش کنار...» اما راننده توجه نکرد!
بار دیگر که ابوالفضل تذکر داد و راننده باز هم
توجه نکرد، با خودروی خودمان محکم به پهلوی
خودروی خاخی کوبید.

راننده وقتی چهره‌ی خشمگین و عصبانی
ابوالفضل را دید، به جای این‌که نگه دارد یا حتی
جرأت کند حرفی بزند، فهمید چه کاری انجام
داده است و آن‌چنان فرار کرد که به او نرسیدیم...
ابوالفضل رفیعی با دشمنان انقلاب بسیار قاطع
برخورد می‌کرد.

محمد حسین آذر نیوا، دوست و هم‌رزم شهید



یک روز ابوالفضل رفیعی برایم نقل کرد: وقتی در قم محافظ بیت حضرت امام بودم، روزی حاج احمد آقا خمینی به من امر فرمودند یک تسبیح برای امام تهیه کنم. به بازار رفتم و یک تسبیح چوبی خریدم. وقتی بردند خدمت امام، ظاهراً به خاطر این که رنگ آن مشکی بود فرموده بودند این تسبیح را نمی‌خواهم. حاج احمد آقا به من فرمودند: «تسبیح دیگری تهیه کنید.»

گفتم: «تسبیح قبلی را بیاورید تا عوض کنم.»
حاج احمد آقا فرمودند: «نیازی نیست، آن هم باشد.»

اما من مصرانه ادامه دادم: «آقا آن را بیاورید تا

یکی دیگر اشتباهی مثل آن نخرم و تسبیحی تهیه کنم که مدنظر امام باشد.»

ایشان تأملی کردند و تسبیح را آوردند. به بازار رفتم و تسبیح دیگری تهیه کردم. وقتی تسبیح را به حاج احمد آقا دادم فرمودند: «تسبیح دیگر را هم بدهید.»

گفتم: «آقا آن تسبیح متبرک است. حضرت امام آن را لمس کرده‌اند و دیگر بر نمی‌گردانم. برای من بهترین هدیه است.»

وقتی ابوالفضل این خاطره را گفت حالتی معنوی داشت و معتقد بود که تمام زندگی امام، راه رفتن امام، ورزش امام و حتی تسبیح دست گرفتن ایشان از روی نظم و برنامه است.

یک جان طلبت!

سال ۱۳۵۹ بود که به کردستان اعزام شدم. از صبح، درگیری را شروع کردند. خیابان‌ها و کوچه‌ها خلوت بود. تنها صدای رگبار گلوله در شهر می‌پیچید. ابوالفضل رفیعی، سه نفر از افراد ضدانقلاب را داخل کوچه‌ای گیر انداخته بود. از دور که چشمش به من افتاد، با سر اسلحه اشاره کرد بیا. نزدیک رفتم. در همان لحظه متوجه شدم یکی از ضد انقلابیون از پشت دیوار بالا آمد و اسلحه را به طرف سر ابوالفضل گرفت. بلافاصله به طرفش شلیک کردم. افتاد کنار. ابوالفضل روی زمین افتاد. وقتی به او نزدیک شدم، دستی به شانه‌ام زد و گفت: «یک جان طلبت!» نزدیک ظهر، بی‌سیم مرتب اعلام می‌کرد: «مکتب قرآن در محاصره‌ی دشمن است و نیاز به مهمات و کمک دارند.» داشتیم می‌رفتیم که ابوالفضل صدا زد: «بخواب!» به سرعت خودم را روی زمین

انداختم. ابوالفضل به سمت مهاجم، ایستاد و شلیک می‌کرد. وقتی که او را با تیر زد، نزد من آمد. من هم برخاستم و گفتم: «به همین زودی تلافی کردی مؤمن؟» به طرف مکتب قرآن حرکت کردیم. چیز دیگری هم از ابوالفضل یاد گرفتم. آخر من جوان بودم و او در حدود ۱۰ سال از من بزرگ‌تر بود. وقتی به دشمن برخورد می‌کردم، به طرفش شلیک می‌کردم و پناه می‌گرفتم. ابوالفضل، این حرکت مرا که دید، نگاه معنی‌داری به من کرد؛ چون خودش دشمن را که می‌دید، به طرفش شلیک می‌کرد و هم‌زمان به طرفش می‌رفت. وقتی رسیدیم به مکتب قرآن، از او پرسیدم: «چرا این‌طور به من نگاه می‌کردی؟» گفت: «وقتی به طرف دشمن شلیک کردی، نباید پناه بگیری. دشمن، یا فرار می‌کند و یا موضع بهتری می‌گیرد. اگر به طرف دشمن حرکت کنی، دستپاچه می‌شود و تو بر او تسلط می‌یابی.»

سید هاشم موسوی، هم‌رزم شهید

درگیری با ضد انقلاب

قرار بود دو نفر خانم امدادگر به بیمارستان «سقز» بیایند؛ گویا در نزدیکی شهر ماشین آن‌ها مورد حمله قرار می‌گیرد و در نتیجه یکی شهید و دیگری بشدت مجروح و به بیمارستان منتقل می‌شود.

وقتی برادر رفیعی این خبر را شنید خیلی ناراحت شد و گفت: «این‌ها چقدر سنگدل و بی‌رحم هستند که حتی به دو تا زن هم رحم نمی‌کنند.» بعد از گفتن این حرف سریع از بیمارستان خارج شد و همراه دو تا ماشین به خطرناک‌ترین منطقه یعنی جنگلی که در نزدیکی سقز بود رفت. ابوالفضل با نیروهای ضدانقلاب درگیر شد و تا سه، چهار نفر از آن‌ها را به هلاکت نرساند، برنگشت.

علی اکبر دهقانی، هم‌رزم شهید



همیشه میهماندار بودیم. اگر ابوالفضل می گفت که پنج نفر میهمان داریم؛ برای بیست نفر غذا می پختم. چون می دانستم که احتمالاً تعداد میهمان ها زیادتر خواهد بود. شبی با همین پیش بینی برای بیست نفر غذا تهیه کردم؛ اما ۴۰ نفر همراه ابوالفضل به خانه مان آمدند! گریه ام گرفت! وقتی ابوالفضل توی آشپزخانه آمد و ناراحتی ام را دید، گفت: «غصه نخور، دعا می کنم تا خدا برکتش را بدهد.»

آن وقت خودش صلوات گویان شروع به ظرف کردن غذا کرد. متعجب مانده بودم! غذایی که برای بیست نفر تهیه کرده بودم، به راحتی ۴۰ نفر را سیر کرد و مازاد آن برای روز بعد باقی ماند!

فاطمه دهقانی فیروزآبادی، همسر شهید

در اوایل جنگ که هنوز اعزام نیروها سروسامان نگرفته بود، برادر رفیعی خانه به خانه رفت و حدود چهل نفر نیرو جمع کرد. آن‌ها را به پادگان بسیج انتهای خیابان نخریسی برد و آموزش داد.

خودش اتوبوس کرایه کرد و بچه‌ها را به جبهه برد. در پادگان لشکر ۹۲ زرهی اهواز مستقر شدند. برای گرفتن سلاح و مهمات رفت. تنها چیزی که به او داده بودند. تعدادی اسلحه «امیک» اسقاطی و دو قبضه تیربار بود که فقط یکی‌اش تک تیرمی زد!

بعد هم یک تانک خراب که به زحمت راه اندازی کردند و مقداری پتو و اورکت مستعمل.

به من گفت: «اشکم را درآوردند تا این تانک خراب را دادند.»

ابوالفضل به خاطر کمبود امکانات، شب‌ها تنهایی به سنگ‌های عراقی می‌رفت و تا می‌توانست از آنجا امکانات به غنیمت می‌آورد.

بچه‌ها خیلی اصرار می‌کردند با او بروند که معمولاً قبول نمی‌کرد؛ وقتی هم قبول می‌کرد همه داوطلب می‌شدند. به همین خاطر قرعه‌کشی می‌کرد و برنده را با خود می‌برد.

ابوالفضل گفت: «از من راضی هستی؟ آخه با این که همیشه منطقه هستم، نمی دونم چرا شهید نمی شم؟»

جواب دادم: «خدا دوست نداره ما بی سرپرست بشیم و مادرت بی پسر.»

دوباره گفت: «نه علتش چیز دیگه ای هست؛ شاید علتش نارضایتی تو از من باشه؟»

به یاد حرفِ مادرش افتادم که گفته بود: «اگه پسرم مجدداً از تو رضایت طلبید، بگو راضی نیستم به منطقه بری؛ اگه بری، بچه هایت رو نگه نمی دارم.»

مین و مین کنان حرف مادرش را تکرار کردم.
به چشم‌هایم چشم دوخت و گفت: «فاطمه!
راستش رو بگو این حرفا رو مادرم به تو یاد داده؟»
سری به نفی تکان دادم؛ ولی او با اطمینان ادامه
داد: «ولی این حرف مادرم هست که به خاطر
عشق به فرزند مانع رفتنم می‌شه.»
آهی با حسرت کشید: «بسیار خب! من دیگه
جبهه نمی‌رم. می‌مونم و از بچه‌ها نگهداری
می‌کنم؛ ولی روز قیامت خودت باید جوابگوی
شهدا باشی. آن‌ها شمعی روشن کردن و راه رو به
ما نشان دادن. حالا ما فانوس‌ها رو زمین بذاریم و
جنگ رو به حال خودش رها کنیم؟»
گویی با حرف‌هایش زبانم بسته شد که راضی به
رفتنش شدم!

تذکره فرمانده

اگر لازم بود حتی به فرماندهان مافوق خودش هم تذکر می داد و هرگز از بیان حقایق بیم نداشت. دوستانش می گفتند در کردستان عده ای از رزمندگان خدمتشان به اتمام رسید. فرمانده آن ها گفته بود که قبل از بازگشت اورکت و چکمه هایتان را تحویل بدهید. خبر به گوش ابوالفضل رسید و باعجله خود را به محل رساند و در مورد این دستور توضیح خواست. فردی که دستور بازپس گیری البسه رزمندگان را داده بود از دوستان صمیمی او بود. ابوالفضل با ناراحتی گفته بود: «به چه مجوزی در این هوای سرد این بچه روستایی ها را خلع لباس می کنی؟»

این موضع گیری او موجب لغو دستور قبلی گردید
و پوشاک رزمندگان به آن‌ها بازگردانده شد.

بعد از این قضیه ما متعجبانه می‌دیدیم در مورد
رفت و آمد به منزل آن دوست تعلل می‌کند! گاهی
ما را به آنجا می‌برد؛ ولی خودش نمی‌آید! بعد از
شهادت ابوالفضل آن دوست خانوادگی به منزل ما
آمد و ساعت‌ها بر فقدان شهید گریست.

می‌گفت: «ابوالفضل را دیر شناختم کاش زودتر
با روحیات و شخصیت او آشنا می‌شدم و درس‌های
بیشتری از او می‌گرفتم.»





یک بار که ابوالفضل به مرخصی آمد، تلویزیون روشن بود. مادرش گفت: «پسرم! من مدام چشمم به تلویزیون است که تو را بینم؛ ولی اصلاً در هیچ کجا نیستی و دیده نمی‌شوی!» ابوالفضل خندید و گفت: «مادر! این تصاویری که نشان می‌دهند کجا و ما کجا! این چیزهایی که شما در تلویزیون می‌بینید پشت خط و نزدیک اهواز و دزفول است. ما به اندازه‌ای با این‌ها فاصله داریم که خدا می‌داند.

از آن مهم‌تر این که مگر ما به جنگ رفته‌ایم که خودمان را در تلویزیون نشان دهیم! مادرم! حتی امیدوار نباش که پیکرم برگردد، یا این که در

تلویزیون من را ببینید.» حتی خودش یک بار هم عنوان نکرد که از فرماندهان است.

هر وقت می‌پرسیدیم: «شما در جبهه چه می‌کنی؟» جواب می‌داد: «من بسیجی هم نیستم. یک غلام حلقه به گوش امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فرَجَّه الشَّرِيف هستم، تازه اگر قبولم کنند!»

حتی نمی‌گفت بسیجی است، چه رسد به فرمانده!

فاطمه دهقانی فیروزآبادی، همسر شهید

دردهایم را فراهموش کردیم

در عملیات فتح المبین برادر رفیعی از ناحیه پا مجروح شد که پس از انتقال به شیراز و سپس مشهد در بیمارستان قائم بستری شد تا تحت درمان قرار بگیرد.

وقتی این خبر به گوش روحانی بزرگ آقا میرزا جواد تهرانی رسید با توجه به شناختی که از این برادر عزیز به دست آورده بوده همراه جمعی از دوستان جهت ملاقات به بیمارستان آمد تا از ایشان ملاقات داشته باشد. جالب این که پس از رفتن آن‌ها برادر رفیعی از شدت علاقه‌ای که نسبت به این عالم بزرگوار داشت، گفت: «با حضور ایشان در این جا خیلی از دردهایم را فراهموش کردم.»

علی اکبر دهقانی، هم‌رزم شهید

ما فرمانده می خواهیم

یک بار قرار بود که پایش را به دلیل مجروحیت قطع کنند. در آن موقع من در کنارش بودم که ناگهان دیدم، انگشت پایش تکان می خورد! گفتم: «پای تو که سالم است.» گفت: «همین الان از حضرت رضا علیه السلام شفا گرفتم. خواب دیدم که ثامن الائمه به بالینم آمدند و فرمودند: تو خوب شدی بلند شو. گفتم: می خواهند پایم را قطع کنند. فرمودند: این کار را دیگر انجام نمی دهند.»

مدتی که برای گذراندن دوره نقاهت در مشهد بود مرتباً از منطقه تلفن می زدند و می گفتند به منطقه برگردد. افراد تحت امرش می گفتند: «ما فرمانده مان را می خواهیم.»

ابوالفضل در عملیات کله قندی برای سومین مرتبه مجروح شد و هنوز بهبودی کامل نیافته بود که مجدداً به جبهه رفت.

هنوز یک سال از مجروحیت قبلی‌اش نگذشته بود که ترکشی به پای دیگرش اصابت کرد. وقتی حال مجروح او و جای زخم ترکش‌های پشتش را دیدم، ناراحت شدم. ولی او گفت: «چیزی نیست. زنبور گزیده است.» مدتی بعد مجدداً پایش مورد اصابت ترکش قرار گرفت. پزشکان نمی‌توانستند معالجه‌اش کنند. یکی از دوستان صمیمی‌اش آقای حمیدیان از تهران به دیدن او آمده بود. گفتم: پایش مجروح است و ترکش در پایش است. چون

به حرف شما گوش می‌کند بگویید به منطقه نرود.
پاسخ داد: «مادر تقصیر خودتان است که فرزند
شجاع پرورش داده‌اید؛ اگر این‌گونه فرزندی
تربیت نمی‌کردی به جبهه نمی‌رفت. چیزهایی من
می‌دانم که دیگران نمی‌دانند.»
ابوالفضل مجدداً با پای مجروح به منطقه رفت.
در آن جا ترکش خودبه‌خود از پایش خارج شده و به
زمین افتاده بود. او ترکش را برداشته و به هم‌زمان
نشان داده و گفته بود ببینید کسی که برای خدا
کار کند خدا هم این‌گونه او را همراهی می‌کند.

از وقتی که به عنوان جانشین لشکر معرفی شده، مدام در فکر بود که مبادا از دوستان رزمنده‌اش دور بماند. مسؤلیت اخیر اقتضا می‌کرد که در سنگر بماند و نیروها را از پشت بی‌سیم رهبری کند و این کار برایش ناگوار بود. او ساخته برای وسط میدان، اوج معرکه، باران گلوله و خمپاره و توپ ساخته شده بود.

می‌گفت: «هیچ چیز نمی‌تونه منو از بچه‌ها جدا کنه نه فرماندهی تیپ، نه جانشینی لشکر».

می‌گفت: «تا وقتی خون تو رگهام جاریه، کنار رزمنده‌ها می‌مونم، با دشمن می‌جنگم، پیروز می‌شم، شهید می‌شم، مجروح می‌شم، اسیر و یا هر طور دیگه که تقدیر خدا باشه...»

یکی از هم‌رزم‌های شهید

اول پیمان بعد وداع

شبی که قرار بود بچه‌ها عملیاتی از «شط علی» انجام دهند و با موتورها و قایق‌ها وارد عمل شوند، من در منطقه عملیاتی بودم. محل استقرار ما در قرارگاه تاکتیکی در یکی از نقاط حاشیه‌ای شط بود. برادر ابوالفضل و شهید عامل هر دو آمدند. مقداری با هم نشسته و صحبت کردیم.

آن‌ها بنا بود در عملیات شرکت کنند، می‌بایست ۲۵ کیلومتر در آب حرکت کنند و بعد وارد خشکی شده و عملیات را ادامه دهند. با هم پیمانی بستیم که هر یک به فیض شهادت نائل آمدیم از بقیه شفاعت کنیم و سپس وداع کردیم. آن‌ها از من جدا شدند و در همان عملیات به فیض شهادت نایل گشتند.

حسین غزالی، هم‌رزم شهید



در بین برادران به ابوفاضل معروف بود. آرزویش این بود که مثل مولایش قمر بنی‌هاشم، روزی در نهر علقمه باشد.

کارتی داشت که روی آن عبارت (نهر علقمه) حک شده بود. خیلی علاقه داشت که در کنار نهر علقمه حضور پیدا کند و در آن جا ۲ رکعت نماز بخواند. بالاخره در مأموریتی قبل از عملیات خیبر به همراه بچه‌های اطلاعات و عملیات جهت شناسایی به منطقه می‌رود و در کنار رود فرات وضو می‌گیرد و ۲ رکعت نماز می‌خواند. ابوالفضل با شور و شوق برای من تعریف می‌کرد: «بالاخره به نهایت آرزوی خودم رسیدم، در کنار فرات و با آب فرات وضو گرفتم و نماز عشق خواندم.»

محسن دهقانی، هم‌رزم شهید

ابوالفضل ارادتی خاص و علاقه عجیبی به حضرت ابوالفضل العباس علیه السلام داشت. هر وقت اسمش را می شنید اشکش جاری می شد. آرزو داشت کنار «نهر علقمه» سفره‌ای پهن کند و از بچه‌ها پذیرایی نماید.

هنگام عملیات بچه‌ها را بغل می کرد و می گفت: «دعا کنید من خادم شما باشم و در کنار نهر علقمه به شما خدمت کنم.»

در آخرین لحظه های ارتباط با ایشان از طریق بی سیم گفتم: «ابوالفضل در چه حال و وضعیتی هستی؟ شیر خراسان که ان شاء... مشکلی

ندارد؟ فرزند قدر قدرت امام رضا علیه السلام که مشکلی
ندارد؟»

گفت: «الحمد لله بچه‌ها مثل شیر می‌خروشدند،
می‌جوشند و می‌درخشند و هیچ مشکلی نداریم.
همان قدرتی که شما در والفجر ۳ داشتید. ما هم
همان قدرت را داریم.»

ارتباط بی‌سیمی ما ناگهان قطع شد و دیگر
صدایش را نشنیدم.

بعد مدتی از طریق رادیو عراق شنیدم که
ابوالفضل به شهادت رسیده است.

ابوالفضل پیشی فروتن رفت

اولین شب عملیات خیبر بود، زمانی که نیروهای ما در نزدیکی دجله با مشکل مواجه شدند، شهید رفیعی علی‌رغم مخالفت مرتضی قربانی، فرماندهی لشکر، با اصرار تمام داوطلب شد که همراه نیروها به خط مقدم برود و هدایت عملیات را به عهده بگیرد.

در بین راه برای ما یکسره از حضرت ابوالفضل علیه السلام می‌گفت. آرزویش این بود که کنار نهر علقمه شهید شود. بارها به من می‌گفت: «توی این عملیات شهید می‌شوم.» خیلی هم به این حرف اعتقاد داشت، ولی ما زیاد جدی نمی‌گرفتیم. وقتی به «الصخره» و «الکساره» رسیدیم به سمت

منطقه‌ی العزیر رفتیم. این فاصله‌ی حدوداً ده کیلومتری را شهید رفیعی، با قدم‌های بلند طی می‌کرد. به علت عقب‌نشینی موضعی من پشت سر ایشان بودم. خودم را به او رساندم و گفتم: «ممکن است عراقی‌ها فاصله‌ی العزیر تا الکساره را هلی‌بُرُن کرده باشند؟»

گفت: «بعید نیست!»

بین من و او فاصله افتاد. دوباره خودم را به او رساندم و گفتم: «یعنی ممکن است اسیر شویم؟» نگاهی به من انداخت و لبخندی زد که در همین لحظه تیری به سرش اصابت کرد و با گفتن «یا حسین» به زمین افتاد. تیر به کلاهش خورده بود و طرف دیگرش، مثل یک غنچه باز شده بود. عراقی‌ها سوار پی. ام. پی جلو می‌آمدند.

رفیعی چشمانش بسته و لبخندی روی لبش بود. کنارش دراز کشیدم و صورت به صورتش چسباندم. با او حرف می‌زدم. خون داغ سرش حباب می‌شد و به صورتم می‌نشست. می‌دانستم

کالک عملیات را همراه دارد. زیر پیراهنش گذاشته بود. آن را درآوردم، آرم سپاه را از روی سینه‌اش کندم و همهٔ مدارک خودم و او را چند متر آن طرف‌تر با نارنجک منفجر کردم. عراقی‌ها از پی. ام. پی پیاده شدند مرا اسیر کردند.

دو روز بعد در مصاحبه‌ای که رادیو عراق از اسرا می‌گرفت به دلیل نسبت خانوادگی‌مان در میان حرف‌هایم گفتم: «ابوالفضل پیش فروتن رفت». سعی کردم خبر شهادتش را بدهم، چراکه «فروتن» از شهدای خانواده‌مان بود. بعدها از طریق صلیب سرخ و نامه خبر شهادت را به خانواده رساندم؛ اما از آن جایی که در زمان اسارت من هنوز تن شهید گرم بود، یکی دیگر از رفقای آزاده که مجروح شده بود حدس می‌زد پیکر شهید رفیعی به‌طور ناشناس به بیمارستان منتقل شده است. برخی گمانه‌زنی‌های دیگر نیز بر اساس بدن ورزیده‌ی ایشان مطرح بود؛ احتمال می‌رفت اطلاعات عراق تشخیص داده باشد ایشان فرمانده است و اسیرش کرده باشند. به همین

دلیل چشم‌انتظاری خانواده سال‌ها باقی ماند. همیشه به این فکر می‌کنم که آب دجله و فرات از پل العزیز جریان داشت و ما در پشت العزیز درگیر شدیم. ایشان تا پایین پل هم رفتند، اما تدبیر نظامی بر این بود که پل را تخریب کنیم تا به دست نیروهای عراقی اسیر نشویم. اتفاقاً این مسئله رخ داد و خود روی زرهی پی. ام. پی‌ها از زیر پل عبور کرد و گرفتار شدیم. شهید ابوالفضل رفیعی برای بررسی پایین پل رفت و با آب دجله و فرات وضو گرفت و چیزی نگذشت که با همان وضو به شهادت رسید^۱.

عباس پارسایی، آزاده هشت سال دفاع مقدس و هم‌رزم شهید

اسم پسروت را «ابان» بگذار

ابوالفضل یک طلبه‌ی رزمنده و عملیاتی بود. چندین بار، در جبهه‌های کردستان تا جنوب مجروح شده بود. در یکی از مجروحیت‌ها پشت ابوالفضل پر شده بود از ترکش‌های ریز در سطح پوست پُر بود. گفت: «ابوالفضل! شانس آوردی که ترکش‌ها عمیق نیست و گرنه آبکش شده بودی». برگشت و گفت: «من این‌طور شهید نمی‌شوم. من باید «ابوالفضل» هستم و قراری با خدا دارم. من باید برسم به فرات و علقمه». گذشت تا شب عملیات خیر. دم غروب در آب‌راه «شط علی» آماده حرکت شده بودیم که صدایم کرد و گفت: «بین باقرا! امشب شب رفتن من است. من امشب به فرات

می‌رسم و موعد قرارم با خدا امشب است»

گفتم: «شوخی نکن!»

گفت: «مطمئنم که ما دیگر همدیگر را در این دنیا نخواهیم دید» همدیگر را محکم در آغوش گرفتیم. با لبخند گفت: «من بچه دارم، اما خیلی دوست داشتم پسر دیگری می‌داشتم و نامش را «الیاس» می‌گذاشتم. به من قول بده که اگر بچه‌ی اولت پسر بود، نامش را «الیاس» بگذاری» قول دادم و رفت. ابوالفضل درست می‌گفت. آن شب آخرین دیدار ما در این دنیا بود. تا فرات رفت و برنگشت. من به قولم عمل کردم و نام پسر اولم را «الیاس» گذاشتم^۱.

محمد باقر قالیباف، هم‌رزم شهید

ابوالفضل خوش اخلاق، با ایمان و مهربان بود. حتی یک مرتبه هم رفتار ناراحت کننده‌ای از ایشان ندیدم. هر شب تا سوره الرحمن و واقعه را نمی خواند، نمی خوابید. صبح هم که از خواب بلند می شد قرآن می خواند. همیشه با وضو بود، روزه می گرفت و نماز شب می خواند.

وصیت کرده بود که بچه‌ها را شب‌های جمعه دعای کمیل بپسند، هر شب و صبح قرآن بخوانید. هرازگاهی آرزو می کرد که: «دوست ندارم جنازه‌ام برگردد.»

مادرش می گفت: «نه مادر جان برگرد.»
در جوابش می گفت: «یعنی شما می خواهی جلوی جنازه‌ها راه بروی و بگویی من مادر شهید هستم!»
فکر کنم به خاطر همین آرزو بود که پیکرش سال‌ها گمنام ماند...

فاطمه دهقانی فیروزآبادی، همسر شهید



وقتی خبر شهادتش را شنیدم

- من در راهی قدم برداشتم که یا اسیر می شوم یا شهید و یا مفقود؛ ولی از خدا می خواهم که دعا کنید اسیر نشوم... اگر شهید شدم راضی به رضای خدا باشید و برای شهادتم شیرینی پخش کنید.

ابوالفضل با گفتن این حرف سفارش می کرد که از بچه ها خوب مراقبت کنید و آن ها را طوری تربیت کنید که در راه اسلام گام بردارند و برای جامعه مفید باشند. از فرزندان می خواست که ادامه دهنده راهش باشند، اسلحه اش را بر زمین نگذارند و در راه امام گام بردارند.

وقتی خبر شهادتش را شنیدم به حرم حضرت رضا علیه السلام رفتم و از خداوند و ائمه طاهرين برای

خودم، مادر و خواهران شهید و فرزندانم صبر و استقامت طلب کردم. از خدا خواستم قدرتی به من عطا کند که بتوانم فرزندانم را گونه‌ای پیروم که در آینده مقابل راه و آرمان‌های شهداء قرار نگیرند و انگل جامعه نشوند.

حالا همیشه روح شهید را حاضر و ناظر بر خانواده و بخصوص فرزندانم می‌بینم. می‌دانم که نظارت شهید به حرکات و سکنات فرزندانمان آن‌ها را از کج روی باز می‌دارد.



فرزای از وصیت نامه

شهید

باسمه تعالی

بار الهی: اگر با شهید شدن و ریختن خون ابوالفضل نهال نوپای انقلاب اسلامی آبیاری شده و ثمربخش است پس هرچه زودتر مرا شهید گردان که تنها آرزوی من پیوستن به لقاء توست. من خودم را مدیون انقلاب اسلامی می دانم.

شاید آمدن من به جبهه های جنگ اسلام علیه کفر جهانی باعث می شود یک ذره ای از

آن دین را ادا کرده باشم ان شاء الله...
و اما وظیفه شرعی مردم است که اطاعت
از ولی فقیه خود امام خمینی علیه السلام نمایند و تمام
سخنان گهربار ایشان را فراگرفته و جامه
عمل بپوشانند که این کار را خواهند کرد.
چون ملت شریف و شهیدپرور ایران به دنیا
ثابت کردند که پای بند به عقاید مذهبی
بوده و اطاعت از ولایت فقیه را یک وظیفه
شرعی خود دانسته و به آن ارج نهاده و از آن
پیروی می‌کند. همین اتحاد کلمه و پیروی از
منویات امام امت بود که انقلاب اسلامی را
الگو در سطح انقلاب جهان و مردم را نمونه و
انگشت‌نما جهت مردم جهان قرارداد.